

سردار دیگر شاهین نام داشت و فاذوسبان مغرب بود و برفت و مصر و اسکندریه و دیار نوبه را بگرفت و کلبدهای شهر اسکندریه را به نزد خسرو فرستاد و این به سال بیست و هشتم پادشاهی وی بود.

سردار سوم فرهان نام داشت و مرتد شهر براز داشت و آهنگ قسطنطنیه کرد و بر ساحل خلیج فرود آمد و خیمه زد و خسرو بفرمود تا به خوئیخواهی موریق دیار روم را و بران کند. کس از رومیان به اطاعت پسر موریق در نیامد، اما قوفادشاد خویش را بکشند که بدکاره بود و خدانشناس و بی تدبیر، و مردی به نام هرقل را به پادشاهی برداشتند.

و چون هرقل دید که از سپاه پارسیان به دیار روم آنهمه ریرانی و کشتار و اسارت و غارت و بیحرمتی افتاد بدخدا بنالید و خواست تا وی و مردمش را از سپاه پارسیان رها کند و به خواب دید که مردی ثومند با پوشش نکو به نزدیک وی به جای بلند بود و یکی به نزد آنها آمد و آن مرد را از جای بینداخت، و به هرقل گفت: «او را به دست تو دادم.» اما چون بیدار شد این خواب را با کس نگفت و بار دیگر به خواب دید که همان مرد به جای بلند نشسته بود و مردی دیگر بیامد که زنجیری دراز به دست داشت و آنرا به گردن مرد نشسته انداخت و به دست وی سپرد و گفت: «اینک خسرو را به تو دادم بدو جمله بر که ظفر از تو باشد و بر او دست یابی و به آرزوی خویش برسی.»

و چون اینگونه خواب مکرر شد آنرا با بزرگان روم و صاحبان رای در میان نهاد و گفتند که بر خسرو ظفر می یابد و باید بدو جمله برد.

هرقل برای جنگ آماده شد و پسر خویش را به شهر قسطنطنیه جانشین کرد و از راهی که شهر براز در آن نبود سوی ارمنیه رفت و از پس یکسال در نصیبین فرود آمد و هنگامی که هرقل به نصیبین رسید شاهین فاذوسبان مغرب به در خسرو بود که شاه با وی بددل شده بود و از آن مرز برداشته بود و شهر براز در جای خویش

اردو زده بود که خسرو گفته بود آنجا بماند.

و چون خسرو از سقوط نصیبین خبر یافت یکی از سرداران خوبش را به نام راهزار با دوازده هزار ارد جنگی به مقابلهٔ هرقل فرستاد و فرمود تا در نینوی که از ولایت موصل و برکنار دجله بود بماند و نگذارد رومیان از دجله بگذرند. در آن هنگام که خسرو از کار هرقل خبر یافت در قصر پادشاهی بود و راهزار فرمان وی را کار بست و همانجا که گفته بود اردو زد و هرقل از جای دیگر از دجله گذشت و به نزدیک سپاهیان پارسی رسید و راهزار جاسوسان فرستاد و خبر آوردند که وی هفتاد هزار سپاه دارد و راهزار بدانست که او و سپاهی که همراه دارد ناب مقابله با هفتاد هزار سپاه ندارند و مکرر به خسرو نوشت که هرقل با سپاهی آمده که وی و سپاهش تاب آن ندارند که جمع بسیارند و سلاح خوب دارند، و خسرو پیوسته پاسخ می داد که اگر تاب مقابله رومیان ندارند می توانند که از آنها بکشند و در کار اطاعت وی جانبازی کنند.

و چون پاسخهای خسرو به نامه های راهزار به این مضمون مکرر شد سپاه بیاراست و با رومیان جنگ انداخت که او را با شش هزار کس بکشند و باقیمانده هزیمت شدند و چون خسرو از کشته شدن راهزار و فیروزی هرقل خبر یافت بلرزید و از قصر پادشاهی به مداین رفت و حصارى شد که تاب جنگ هرقل نداشت و هرقل نیامد تا نزدیک مداین رسید و خسرو برای جنگ وی آماده شد اما هرقل به سرزمین روم بازگشت.

پس از آن خسرو به سرداران سپاه هزیمت شده نوشت که سرداران و سپاهیانى را که در جنگ سستی کرده اند و به جای خویش نمانده اند بدو وانمایند تا چندان که باید عقوبتشان فرماید و با این نامه آنها را به مخالفت خویش برانگیخت که برای نجات خویش تدبیر کنند.

و هم به شهر بزاز نوشت که سوی وی آید و در این کار شتاب کند و کار رومیان

را باوی بگفت.

گریزند: گفتار خدا عزوجل درباره کار پرویز پادشاه پارسیان و شاه روم بود

که فرمود:

«الم، غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون. فسی بضع سنین، لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح المؤمنون. ینصر الله ینصر من یشاء و هو العزیز الرحیم. وعدالله لا یخلف الله وعده ولكن اکثر الناس لا یعلمون»<sup>۱</sup>

یعنی: رومیان در نزدیک این سرزمین مغلوب گشتند و هم آنها از پس مغلوب شدنشان به زودی در طی چندسال غالب می شوند جلوتر و بعدتر نیز همه کارها به اراده خداست، و آروز مؤمنان از باری خدا شادمان شوند که هر که را خواهد باری کند و همو نیرومند و رحیم است، وعده خداست و خدا از وعده خویش تخلف نکند ولی بیشتر مردم نمی دانند.

ذکر گوینده

این سخن:

از عکرمه روایت کرده اند که رومیان و پارسیان به سرزمین نزدیک پیکار کردند و سرزمین نزدیک اذرعاع بود که در آنجا روبهرو شدند و رومیان منهزم شدند و این خبر به پیغمبر صلی الله علیه وسلم و باران وی رسید که به مکه بودند و حادثه برای آنها سخت بود که غلبه گیران امی را بر رومیان اهل کتاب خوش نداشتند، و کافران مکه خوشدل شدند و باران پیغمبر را شامت کردند و گفتند: «شما اهل کتابید و نصاری نیز اهل کتابند و ما امپاتیم و برادران پارسی ما بر برادران کتابی شما ظفر یافتند شما نیز اگر با ما پیکار کنید بر شما ظفر می یابیم.» و آیات الم غلبت الروم تا هم غافلون نزول یافت و ابوبکر صدیق سوی کفار شد و گفت: «از غلبه برادرانتان بر

برادران ما خوشدلی مکنید بخدا سوگند که رومیان بر پارسیان غلبه خواهند یافت و این گفت پیمبر ماست.»

ابی بن خلف جمحی برخاست و گفت: «ای ابو فضیل دروغ گفتی.»

ابوبکر گفت: «ای دشمن خدا تو دروغگو تری.»

ابی گفت: «با تو به مدت سه سال بدهه شتر شرط می کنم اگر رومیان بر پارسیان ظفر یافتند من باختام و اگر ظفر از پارسیان بود تو باختی.»

پس از آن ابوبکر پیش پسر خدا شد و قضیه را بگفت.

پیمبر گفت: «من نه چنین گفتم، چند سال از سدا نه باشد، شرط را بیشتر کن

و مدت را بیفزای.»

ابوبکر برفت و ابی را بدید که بدو گفت: «مگر پشیمان شدی؟»

ابوبکر گفت: «نه، شرط را بیشتر کنیم و مدت را بیفزاییم شرط صد شتر باشد

و مدت نه سال.»

ابی گفت: «چنین باشد.»

از عکرمه روایت کرده اند که به دبار پارسیان زنی بود که جز شاهان دلیر نمی آورد و خسرو او را بخواست و گفت: «می خواهم که سپاهی سوی روم فرستم و یکی از پسران تو را سالار آن کنم رای تو چیست و سالاری، کدامین را دهم؟»

گوید و آن زن که از روباه مکارتر بود و از شاهین محتاط تر بود گفت: «فرخان از تیر نافذتر و شهر براز از خاره بردبارتر است، هر کدام را خواهی سالار کن.»

خسرو گفت: «بر دبار را سالار می کنم.» و سالاری سپاه به شهر براز داد و وی با سپاه پارسیان سوی رومیان شد و بر آنها ظفر یافت و مردم بکشت و شهرها ویران کرد و درختان زیتون برید.

راوی گوید: ابن حدیث با عطای خراسانی بگفتم و او گفت: «مگر دبار شام

را ندیده‌ای؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «اگر آنجا روی شهرهای ویران شده و درختان زیتون قطع شده را

می‌بینی.»

گویید: «پس از آن مسری شدم و آنچه را او گفته بود بدیدم.»

از یحیی بن یعمر روایت کرده‌اند که قبصر مردی را به نام قطمه با سپاهی از رومیان فرستاد و خسرو نیز شهر براز را روانه کرد و در اذرعات و بصری رو به رو شدند که به سرزمین نزدیک شام است و پارسیان و رومیان پیکار کردند و پارسیان ظفر یافتند و کافران فریض حوشال شدند و مسلمانان غمین شدند و خداوند الم غلبت الروم را نازل فرمود.

آنگاه حدیثی چون حدیث عکرمه آورده و افزوده که شهر براز همچنان تاخت و ناز کرد و شهرهای رومیان را به ویرانی داد تا به خلیج رسید، پس از آن خسرو بمرد و رومیان خبر یافتند و شهر براز و پارانش منهزم شدند و رومیان بر آنها ظفر یافتند و به تعقیب و کشتارشان پرداختند.

گویید: و در حدیث عکرمه هست که چون پارسیان بر رومیان ظفر یافتند فرخان به شراب نشست و به یاران خویش گفت: «به خواب دیدم که بر تخت خسرو نشسته‌ام.» و خبر به کس رسید و به شهر براز وشت که وقتی ابن نامه به تو رسد سرفرخان را برای من بفرست.

و شهر براز به پاسخ نوشت که ای پادشاه همانند فرخان کس نیایی که صوت و بانگ وی در دشمن اثر بسیار دارد و چنین نباید کرد.

خسرو نوشت که در مردان پارسی مساند وی بسیار است و زودتر سر او را بفرست.

و باز شهر براز نامه نوشت و عذر انگیخت.

و خسرو خشمگین شد و پاسخ نداد و پیکی سری پارسبان فرستاد که من شهر براز را از سالاری برداشتم و سالاری به فرخان دادم، آنگاه نامه کوچکی به بیک داد و گفت: «چون فرخان به شاهی رسید و برادرش مطیع او شد این نامه به او ده.»

و چون بیک نامه به شهر براز داد و بخواند گفت: «اطاعت می کنم.» و از تخت فرو شد و فرخان برنشست و بیک نامه بدو داد و فرخان گفت: «شهر براز را بیاورد.» و چون شهر براز را پیش برداشت که گردنش بسزند گفت: «شتاب مکن تا وصیت بنویسم.»

و فرخان پذیرفت.

و شهر براز محفظه اوراق به خواست و سه نامه بدو نشان داد و گفت: «این همه درباره توبه خسرو نوشتم و تو بیک نامه می خواهی مرا بکشی.»

و فرخان پادشاهی به برادر داد و شهر براز به شاه روم نامه نوشت که مرا کاری هست که با بیک نتوان گفت و به نامه نتوان نوشت به دیدار من آی و بیش از پنجاه رومی همراه میار که من نیز با پنجاه پارسی بیایم.

و قبصر با بانصد ره می بیامد و پیشاپیش خویش دیدوران به راه فرستاد که بیم حيله داشت و دیدوران خیر آوردند که به جز پنجاه مرد باوی نبود.

پس از آن برای آنها فرش گسترده و درخیمه دینا دیدار کردند و با هر یکیشان کاری بود و ترجمانی به خواستند و شهر براز گفت: «من و برادرم به تدبیر و دلیری شهرهای ترا به ویرانی دادیم و خسرو بر ما حسد آورد و خواست تا برادر بکشم و من پذیرفتم و از برادرم خواست که مرا بکشد و هر دو ان او را از پادشاهی برداشته ایم و همراه تو باوی پیکار می کنیم.»

قبصر گفت کار صواب همین است.

آنگاه یکیشان به دیگری گفت: «رازمیان دو کس باشد و چون از دو کس بگذرد

فاش شود، و آن دیگری گفت: «چنین است.» و ترجمان را با کارد بکشند و خدا خسرو را هلاک کرد و بهروز حذیبیه خبر به پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم رسید و خوشدل شد.

سخن از حوادثی که هنگام زوال ملک پارتیان به اراده خدای رخ داد و عربان بر آن چیره شدند که خداشان به سبب پیمبر، نبوت و خلافت و پادشاهی و قدرت داده بود

از وهب بن منبه روایت کرده اند که خسرو بر دجله بندی بساخت و چندان مال بر آن خرج کرد که کس اندازه آن ندانست و ایوان وی بنایی بود که کس مسافت آن ندیده بود، و هنگامی که بار می داد ناج خوبش را می آویخت و در ایوان می نشست سپید و شصت دانا از کاهن و جادوگر و منجم به نزد وی بود.

گوید: از آن جمله یکی از عربان بود سائب نام که مانند عربان پیشگویی می کرد و کمتر به خطا می رفت و بازان وی را از یمن فرستاده بود، و وقتی خسرو دل به چیزی مشغول داشت کاهنان و جادوگران و منجمان را فراهم می آورد که در این کار بنگرید که چیست؟

و چون خدای عزوجل پیمبر خویش صلی الله علیه وسلم را برانگیخت صبحگاهان ایوان کسری از میان شکافته بود بی آنکه سنگینی ای بر آن افتاده باشد و بند دجله فرو ریخته بود و چون چنین بدید غمین شد و گفت طاق شاهی من بی سنگینی از میان بشکافت و بند دجله کور فرورفت، و شاه بشکست ° آنگاه کاهنان و ساحران و منجمان خوبش را بخواست و سائب نیز در میانه بود و به آنها گفت: «طاق شاهی من بی سنگینی ای بشکافت و بند دجله کور فرورفت، و شاه بشکست، در این کار بنگرید که چیست؟»

آن گروه برون شدند و در کار وی بنگریستند. اطراف آسمان گرفته بسود و زمین تاریک می نمود و در علم خویش فرومانده بودند و جادوی جادوگرو کاهنی کاهن و نجوم منجم به کار نبود.

سایب شب تاریک را بر تپه ای به سرکرد و بدید که از سوی حجاز بسرقی جست و اوج گرفت تا به مشرق رسید و صدحکاهان به زیر پای خویش نگریست و باغی سبز دید و با خود گفت: اگر آنچه می بینم راست باشد از حجاز پادشاهی در آید که به مشرق رسد و زمین از او سرسبز شود.

و چون کاهنان و منجمان فراهم شدند و قصه بگفتند و سایب نیز آنچه دیده بود بگفت، باهم گفتند: «به خدا علم شما از کار نیفاده مگر به سبب چیزی که از آسمان است و آن پیمبری است که مبعوث شده یا مبعوث شود. و این پادشاهی بگیرد و بشکند و اگر خبر زوال پادشاهی خسرو را باوی بگوید شما را بکشد، پس سخنی بیاید که باوی بگوییم و بلیه را تا مدتی پس اندازیم.»

آنگاه پیش کسری شدند و گفتند: «این کار را بدیدیم و بدانستیم که منجمان نو که طاق پادشاهی را بر حساب آنها بنا کرده ای و بند دجله کور را ساخته ای بنای حساب به طالع منحوس داشته اند و چون شب و روز بگشته طالع منحوس به جای خویش آمده و چیزی که بر آن بنیان شده به ویرانی گسرایده اینک ما حساب دیگر کنیم که بنیان بر آن نهی و از ویرانی بر کنار ماند.»

آنگاه حسابی برای او بکردند و گفتند: «بنای خویش بر آن بنیان کن» و هشت مادر ساختن بند دجله کار کرد و در این کار چندان مال خرج کرد که کس اندازه آن ندانست و چون به سررفت گفت: «بر دیوار بند نشینم؟»

گفتند: «آری.»

و بفرمود تا فرش و بساط بگسترانند و گل بیفشانند، و سرزبانان را بگفت تا فراهم آیند و بازیگران بیامدند و برون شد و بر بند نشست و در آن حال بسود که



دجله بنا را از زیر وی برد و دم مرگ بود که او را بر آوردند و چون بر آمد کاهنان و ساحران و منجمان را فراهم آورد و نزدیک یکصدتن از آنها را بکشت و گفت: «شما را چاق کردم و از همه مردم تفرب دادم و مقرری دادم که مرا بازیچه کنید».

گفتند: «ای پادشاه ما نیز خطا کردیم، چنانکه سلفان ما خطا کرده بودند، اینک حساب دیگر کنیم که بنای خویش به طالع سعد بنیان کنی.»

گفت: «آنچه گویند بعمل آرید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «حساب کنید.»

و کاهنان و منجمان و جادوگران حساب کردند و گفتند: «بنا کن.» و هشت ماه دیگر کار کرد و چندان مال خرج کرد که کس ندانست. و فنی گفتند کار بنا را بر سر بردیم. گفت: «در آیم و بر آن نشینم؟» گفتند: «آری.»

اما از نشستن بر بند بیم داشت و براسی نشست که از روی آن بگذرد و به هنگام گذر، دجله او را با بند برد. و دم مرگ بود که او را بگرفتند. و آن گروه را بخواند و گفت: «بخدا اگر راست نگویند که این دروغ که با من می گویند چیست همان را بکشم و کت‌ها را برون آرم و زیر پای فیل افکنم.»

گفتند: «ای پادشاه با تو دروغ نگوئیم، وقتی بند دجله بشکست و طاق ایوان بی سنگینی ای بشکافت فرمان دادی به دانش خویش بنگریم که سبب چیست و بدیدیم که زمین ناریک بود و اطراف آسمان گرفته بود و دانش ما از کار ماند بود و جادوی جادوگر و کاهنی کاهن و نجوم منجم راست نیامد و بدانستیم که کار از آسمان است و پیمبری مبعوث شده یا مبعوث شود، بدین جهت میان ما و دانشمان حایل

آورده‌اند و بیم داشتیم اگر ترا از زوال پادشاهی خیر دهیم ما را بکشی و از مرگ بیزار بودیم چنانکه همه کسان بیزار باشند و چنانکه دبدی بهانه‌ای برای مهلت جستیم.»

خسرو گفت: «چرا به من نگفتید که در کار خویش تدبیری کنم.»

گفتند: «توس تو مانع ما بود.»

و خسرو آنها را رها کرد و از ساختن بند چشم پوشید.

از حسن بصری روایت کرده‌اند که باران پیمبر از او پرسیدند: «ای پیمبر خدا حجت خدای بر خسرو دربارهٔ تو چیست؟»

پیمبر فرمود: «خداوند فرشته‌ای بدو فرستاد که دست از دیوارخانه وی برون کرد و نور از آن میدرخشید و چون این دبد بدید و فرشته گفت: ای خسرو بیم مدار که خدا پیمبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده پبرو او شو تا در دنیا و آخرت ایمن باشی.»

خسرو گفت: «تا بینیم.»

از عبدالرحمن بن عوف روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل فرشته‌ای سوی کسری فرستاد و او در خانه ایوان بود که هیچکس بدان در نمی‌شد و ناگهان او را دید که بر سرش ایستاده بود و عصایی به دست داشت و این به هنگام روز بود، در ساعت خواب نیمروز.

فرشته گفت: «ای خسرو ایسان بیاز و گرنه این عصارا بشکنم.»

و خسرو گفت: «بهل بهل» و فرشته‌ای پیش وی برفت و خسرو نگاهبانان و

حاجبان خویش را بخواست و به آنها تعرض کرد و گفت: «کی این مرد را به نزد من راه داد.»

گفتند: «هیچکس به نزد تو نیامد و ما کس ندیدیم.»

و چون سال دیگر بیامد در همان ساعت فرشته به نزد وی آمد و همان سخن گفت

که سال پیش گفته بود که ایمان بیار و گرنه این عصا را بشکنم»  
 خسرو گفت: «بهل، بهل، بهل». سه بار گفت و فرشته برفت  
 آنگاه خسرو حاجبان و نگهبانان خویش را بخواست و به آنها تعرض کرد و  
 چنان گفت که بار اول گفته بود.

آنها گفتند: «ما کس ندیدیم که به تو در آید.»

به سال سوم فرشته در همان ساعت پیامد و همان سخنان گفت که مسلمان  
 شو و گرنه این عصا را بشکنم.

خسرو گفت: «بهل، بهل.»

گوید: فرشته عصا را بشکست و برون شد و ابن زوال پادشاهی وی بود و قیام  
 پسرش و پارسیان که او را بکشند.

از ابوسلمه بن عبدالرحمن روایت کرده اند که فرشته به نزد خسرو شد و دو-  
 طرف به دست داشت و گفت: «مسلمان شو، و او نپذیرفت» و دو طرف را بشکست و  
 برون شد و هلاکت وی رخ داد.

از عبدالرحمان بن ابی بکره روایت کرده اند که خسرو شبانگاه در ایوان  
 مداین خفته بود و جابکسواران قصر را در میان گرفته بودند و مردی پیامد که عصابی  
 به دست داشت و بالای سر خسرو ایستاد و گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستاده  
 خدایم که مسلمان شوی.» و این سخن را سه بار گفت و کسری به پشت افتاده بود و او  
 را میدید و پاسخ نمی داد آنگاه برفت.

گوید: خسرو سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و گفت: «تو این مرد را  
 پیش من راه دادی؟»

سالار نگهبانان پاسخ داد: «من راه ندادم و از طرف ما کس در نیامد.»

گوید: و چون سال دیگر شد خسرو از حادثه آن شب بیمنانک بود و کس پیش  
 سالار نگهبانان فرستاد که قصر مرا در میان گیر و کس به نرسد من نشود و سالار

نگهبانان چنان کردند و چون آن ساعت در آمد همان مرد بالای سر خسرو ایستاده بود و عصایی به دست داشت و می گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستاده خدایم که مسلمان شوی مسلمان شو که برای تو بهتر است.» و خسرو در او نگریست و پاسخ نداد و او برفت.

گوید: و خسرو سالار نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر ترا فرمان ندادم که کس به نزد من نشود؟»

سالار نگهبانان گفت: «ای پادشاه بخدا از طرف ما کسی به نزد تو در نیامد، بنگر از کجا آمده؟»

گوید: و چون سال دیگر در آمد کس پیش نگهبانان و سالارشان فرستاده امشب مرا در میان گیرید و هیچ زن با مرد در نیاید.

و چنان کردند و چون آن ساعت بیامد آن مرد بر خسرو ایستاده بود و می گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستاده خدایم که مسلمان شوی، مسلمان شو که برای تو بهتر است.» این را سه بار گفت و خسرو بدو نگریست و پاسخ نداد.

سپس آن مرد گفت: «ای خسرو سخن مرا نپذیرفتی بخدا سوگند که ترا بشکند چنانکه من این عصا را بشکنم.» آنگاه عصا را بشکست و برون شد. و خسرو نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر فرمان نداده بودم که امشب از زن و مرد کس پیش من نشود؟»

نگهبانان گفتند: «از جانب ما کس به نزد تو نشد.»

گوید: طولی نکشید که پسرش بر او ناخت و او را بکشت.

از حوادث روزگار خسرو حکایت قوم ربیعه بود و سپاهی که برای جنگ آنها فرستاد و در ذی قار رو بهرو شدند.

گویند: چون پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم خبر یافت که قوم ربیعه سپاه خسرو را بشکسته اند گفت: «این نخستین انتقام است که عرب از عجم گرفت و به سبب من

فیروزی یافتند.» و در مقابلۀ دو گروه جنگ قراقر بود، و جنگ انحنای ذوقار بود، و جنگ انحنای قراقر بود و جنگ حبابات بود، و جنگ ذوالعجرم بود و جنگ غدوان بود، و جنگ بطحای ذوقار بود که همه در اطراف دشت ذوقار بود.

از ابو عبیده معمر بن مثنی روایت کرده اند که سبب جنگ ذوقار آن بود که نعمان بن منذر لخمی عدی بن زیدعبادی را بکشت و عدی از ترجمانان خسرو پرویز پسر هرمز بود.

دربارۀ سبب این حادثه از هشام بن محمد کلبی روایت کنند که زید بن حماد بن زید بن ابوب بن محروف بن عامر بن عصبه بن امرؤ القیس بن زید مناة بن تمیم سه پسر آورد؛ عدی شاعر که نکو منظر و شاعر و سخنور بود و کتب عربان و پارسیان خوانده بود، و عمار و عمرو.

سه برادر يك برادر مادری داشتند که عدی پسر حنظلۀ بود و از طایفۀ طی بود، و عمار به نزد خسرو بود، و یکی از سه برادر خواستار هلاک عدی بن زید بود و دیگری پابند دین نصاری بود و هر سه با خسروان بودند و نان و حکومت از آنها داشتند و قبول می گرفتند.

و چون منذر بن منذر به پادشاهی رسید، پسر خویش نعمان را به عدی سپرد و آنها بودند که به رضاع وی پرداختند و قوم بنی مرینا تربیت او کردند، بنی مرینا به حیره مقرر داشتند و نسب به لخم می بردند و بزرگان بودند و منذر بن منذر بجز نعمان ده پسر داشت و همه پسران وی را روشن گفتند از آنرو که نکو منظر بودند و اعشی شعری بدین مضمون دارد:

«پسران منذر که روشن گفتند.»

«صبحگاهان با شمشیر در حیره روند»

و نعمان سرخ و پیس و کوتاه قد بود و مادرش سلمی دختر وائل بن عطیة ریخته گراز اهل فدک بود، و مادرش زن حارث بن حصن بن ضمضم بن عدی بن جناب

کلبی بود و قابوس بن منذر اکبر عموی نعمان، عدی بن زید و برادران وی را به نزد خسرو پسر هرمرد فرستاده بود که جزو دبیران وی بودند و برای او ترجمانی می کردند.

و چون منذر بن منذر بمرد کار فرزندان خویش را به ایاس بن قبیصه طائی سپرده بود و ماهی چند به این کار پرداخت، و خسرو مردی می جست که او را پادشاه عربان کند و عدی بن زید را بخواست و گفت: «از بنی منذر کی بهجا مانده و آیا چیزی از آنها انتظار توان داشت؟»

عدی گفت: «از این خاندان فرزندان منذر بن منذر بهجا مانده اند که مردانند.»

خسرو گفت: «کس پیش آنها می فرستم.» و نامه نوشت که بیامدند و آنها را پیش عدی بن زید فرود آورد و چنان بود که عدی برادران نعمان را اگر امیر می داشت و چنان وامی نمود که امیدی از او ندارد و در خلوت با یکایک آنها می گفت: «اگر شاه از شما پرسید که کار عربان را سامان تو انید داد گوید: توانیم داد. مگر نعمان که بسا او گفت: «اگر شاه درباره برادرانت از تو پرسید بگو اگر به کار آنها درمانم به کار دیگران درمانده تو باشم.» درمانده تر باشم.»

و یکی از بنی مرینا بود که عدی نام داشت و پسر اوس بن مرینا بود زمردی شاعر و سرسخت بسود و به اسود بن منذر می گفت: «می دانی که به تو امیدوارم و می خواهم که به خلاف عدی بن زید روی که او خیر خواه تو نیست.» اما اسود به گفته او اعتنا نکرد.

و چون خسرو به عدی گفت تا پسران منذر را به نزد وی آورد، آنها را یکی یکی به نزد وی برد که با آنها سخن کرد و مردان دید که مانندشان کمتر دیده بود، و چون پرسید آبا کار ناحیه خویش را سامان توانید داد؟ گفتند: توانیم داد.

مگر نعمان که وقتی به نزد خسرو شد مردی حقیر دید و بدو گفت: «آیا کار  
عربان را سامان توانی داد؟»

نعمان پاسخ داد: «توانم داد.»

خسرو گفت: «با برادران خویش چه می کنی؟»

نعمان گفت: «اگر به کار آنها درمانم بکار دیگران درمانده تر باشم.»

و خسرو پادشاهی به او داد و جامه پوشانید و تاجی داد که شصت هزار درم  
بها داشت و به مروارید و طلا آراسته بود.

و چون نعمان از پیش خسرو پیامد و پادشاه شده بود عدی بن اوس مرینا به اسود

گفت: «به یاد داشته باش که به خلاف رای درست رفتی.»

پس از آن عدی بن زید در کلیسای غذایی ساخت و کس پیش ابن مرینا  
فرستاد که باهر که خواهی پیش من آی که مرا با تو حساجنی هست. و ابن مرینا با  
جمعی پیامد و در کلیسا بخوردند و بنوشیدند و عدی با عدی بن مرینا گفت: «ای عدی  
تو شایسته آنی که حق را بشناسی و کس را به سبب آن ملامت نکنی. دانم که دوست  
داشتی رفیق تو اسود بن منذر به شاهی رسد نه رفیق من نعمان، ولی مرا به کاری که  
مانند آن خواستی کرد ملامت مکن و به سبب کاری که اگر توانستی همان می کردی  
کینه مرا به دل مگیر، نخواهم که با من انصاف کنی که پیش از آن نکردم که  
می خواستی کرد.»

آنگاه عدی بن زید برای بیعت برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز ناسزای  
او نگوید و حادثه برای وی نخواهد و نیکی از او دریغ ندارد.

و چون عدی بن زید فراغت یافت عدی بن مرینا برخاست و مانند او سوگند  
یاد کرد که تا زنده باشد ناسزای او نگوید و حادثه برای او نخواهد.

و نعمان برفت و به حیره مقرر گرفت و عدی بن مرینا برای عدی بن زید شعری  
خواند بدین مضمون:

«به عدی از جانب عدی بگویند»

«که اگر نیرویت سستی گرفت ناله مکن»

«پیکر ما بدون ضرورت فرسوده شد»

«اگر فیروزشوی فیروزیت مهم نیست»

«و اگر خسته شوی کس را ملامت مکن»

«وقتی حاصل کار خویش به بینی»

«به سختی پشیمان شوی.»

و هم عدی بن مرینا به اسود گفت: «اگر به منضود نرسیدی انتقام خویش را از این معدی که با تو چنان کرد بگیر. به تو گفته بودم که از مکر معدیان غافل نتوان بود و به تو گفتم که فرمان وی نبری، اما به خلاف گفته من کار کردی،

اسود گفت: «اکنون چه خواهی کرد؟»

عدی بن مرینا گفت: «خواهم که هر چه از مال و زمین خویش به دست آری

نزد من فرستی.»

اسود چنین کرد. و ابن مرینا را مال و زمین بسیار بود و هر روز هدیه ای از او به درنعمان می رسید و پیش نعمان عزیز شد و کار ملک بی شورت وی به سر نمی برد و هر وقت از عدی بن زید پیش وی یادمی کرد ثنای وی می گفت و فضائلش برمی شمرد و می گفت: «معدی بی مکر و خدعه نیست.»

و چون اطرافیان نعمان منزلت ابن مرینا را به نزد وی بدیدند ملازم وی شدند و پیروی او کردند و ابن مرینا به یاران معتمد خویش می گفت: «وقتی من به حضور شاه از عدی بن زید به نیکی یاد کنم گویند: چنین باشد که گویی اما کس از او در امان نباشد می گویند که شاه، یعنی نعمان، عامل اوست و این پادشاهی او به نعمان داد.» و چندان گفتند تا نعمان کینه او را به دل گرفت.

پس از آن نامه ای از زبان عدی بن زید به یکی از یاران وی نوشتند و کس



فرستادند تا نامه را از راه بگیرند و پیش نعمان بردند که بخواند و سخت به خشم آمد و کس پیش عدی فرستاد که ترا به خدا پیش من آی که سخت به دیدار تو مشتاقم، و او به در خسرو بود و اجازه خواست و خسرو اجازه داد و چون پیش نعمان رسید بی درنگ او را به زندان افکند و هیچکس پیش او تیارست رفت و عدی در زندان شعر می گفت و نخستین شعری که در زندان گفت به این مضمون بود:

«کاش از شاه خبر داشتم»

«و خبر را به دنبال پرسش توان یافت.»

و اشعار بسیار گفت، و چون شعری می گفت و نعمان می شنید از زندانی کردن وی پشیمان می شد و کس می فرستاد و وعده می داد، اما بیم داشت که اگر او را رها کند حادثه انگیزد.

و عدی شعری گفت بدین مضمون:

«بیدار شدم و ابری بدیدم که بر قفا داشت»

«که از سر کوه بالا نمی رفت.»

و هم او گفت: «شی دراز و تاریک دارم» تا آخر

و نیز گفت: «شبا و روزها به درازا کشید» تا آخر

و چون از تصرف در ماند اشعاری گفت و به نعمان فرستاد و از مرگ پاد کرد و پادشاهان سلف را به یاد وی آورد، که چنین آغاز می شد:

«آیا وداع صبحگاهان باشد یا شبانگاه» که قصیده ای دراز بود.

گوید: و نعمان به آهنگ بحرین برون شد و یکی از غسانیان بیامد و از حیره هر چه خواست برگرفت و او را غار نگر حیره گفتند. و کاسه معروف پسر نعمان را بسوخت. و عدی شعری گفت به این مضمون:

«آتشی برخاست که دوسوی حیره را بسوخت»

«و نوبه گردش و سفر سرگرم بودی.»

و چون روزگار زندان عدی بدر از اکشید به برادر خویش که به نزد کسری بود  
شعری نوشت بدین مضمون:

«به او که از من دور افتاده بگویند:

«که برادرت و پارهٔ دلت که فریختهٔ او بودی»

«به نزد شاهی به حق باستم، در بند آهنین است»

«اگر به سرزمین خویش به نزد ما بیایی»

«خواهی کنی که رؤیا در آن نباشد»

و چون برادر عدی نامهٔ وی را بخواند پیش خسرو شد و با اوسخن کرد و او  
نامه نوشت و پیک فرستاد و نایب نعمان بدر شاه بدو نوشت که نامه سوی سو  
نوشتند و دشمنان عدی از بنی بقیله غسان پیش نعمان آمدند و گفتند: «هم اکنون او  
را بکش و او نپذیرفت.»

و فرستادهٔ شاه بیامد و برادر عدی بدو رشوه داده بود و گفته بود که نخست  
پیش عدی شود و ببیند او چه می گوید. فرستاده به زندان پیش عدی شد و گفت:  
«برای رهایی تو آمده‌ام، تو چه گویی؟»

عدی گفت: «من آن گویم که تو خواهی» و وعدهٔ خوب داد و گفت: «از پیش  
من مرو و نامه به من ده تا نزد وی فرستم که بخدا اگر از پیش من بروی مرا میکشد.»  
فرستاده گفت: «باید نامه را پیش شاه ببرم و به او دهم.»

و خبرچین نعمان رفت و بدو گفت که فرستادهٔ خسرو به نزد عدی شد و او را  
خواهد برد و اگر چنین کند هیچکس از ما، تو و دیگران را باقی نگذارد.

و نعمان دشمنان عدی را بفرستاد تا او را خفه کردند و به گور کردند و  
فرستاده با نامه به نزد نعمان شد و او گفت: «چنین کنم و منت برم» و چهار هزار  
منقال با کنیزی برای وی فرستاد و گفت: «چون صبح شود به زندان شو و او را  
برون آر.»

و چون صبح شد فرستاده برنشست و به زندان شد و نگهبانان گفتند: «عدی روزها پیش بمرد و ما از بیم شاه جرئت نداشتیم با وی بگوییم که مرگ عدی را خوش نداشت.»

فرستاده پیش نعمان بازگشت و گفت: «وقتی پیش او رفتم زنده بود.»  
 نعمان بدو گفت: شاه مرا پیش من فرستاد و تو زودتر از آنکه نزد من آیی پیش عدی رفتی! دروغ آوردی، رشوه می‌خواهی به راه خیانت میروی، و او را بترسانید آنگاه جایزه بیشتر داد و حرمت کرد و تعهد گرفت که به کسری بگوید عدی پیش از آمدن وی مرده بود.

فرستاده پیش خسرو بازگشت و نعمان از مرگ عدی پشیمان شد و دشمنان عدی برنعمان جسور شدند که از آنها سخت بیمناک شد، و یکی از روزها که نعمان به شکار رفته بود زید پسر عدی را بدید که همانند پدر بود و گفت:  
 «تو کیستی؟»

زید گفت: «من زید بن عدی بن زیدم.»

و نعمان با وی سخن کرد و پسری دید باطبع ظریف و از دیدن وی خوشدل شد و مقرب خویش کرد و عطا داد و از آنچه بر بدوی رفته بود عذر خواست و لوازم سرداد و به خسرو نوشت که عدی به نیکخواهی و خرد پادشاه بود و بدو آن رسید که کس را از آن چاره نباشد و روزگارش به سر رسید و روزیش ببرد و هیچکس چون من از مرگ وی غم نخورد و چنان باشد که چون یکی از دست‌شاه برود خدا یکی دیگر به جای وی آرد که خدا شاهی و شان وی را بزرگ میدارد. اینک پسر عدی بالغ شده و کم از او نیست و من او را سوی شاه فرستادم که اگر خواهد او را به جای پدر گمارد.

و چون پسر پیش خسرو شد وی را به جای پدر نشانند و عموی وی را به کار دیگر گماشت و کارنامه‌ها که به سرزمین عرب و به سوی نعمان می‌رفت با وی شد و هر سال

دو کره اسب سرخموی از جانب عرب مقرری داشت با قارچ تازه و خشک و پنیر و چرم و دیگر کالای عرب و این کار عدی بود که به زید رسید.

و چون زید به نزد خسرو این مرتبه یافت دربارهٔ نعمان از او پرسید که شناسی او گفت و سالها به جای پدر کار کرد و خسرو فریفتهٔ او شد چنانکه گاه و بیگاه به نزد وی می‌شد.

و چنان بود که ملوک پارسیان را وصفی از زنان بود که نوشته بود و به نزد ایشان بود و آن وصف را به ولایتها می‌فرستادند ولی از دبار عرب چیزی نمی‌جستند و نمی‌خواستند.

و خسرو به طلب زنان هر آمد و زید وصف مذکور را بنوشت و پیش وی شد و دربارهٔ کار خویش سخن کرد، آنگاه گفت دادم که شاه دربارهٔ زنانسی که باید بجویند نامه فرستاد و وصف را بخواندم و از کار خاندان مندر خبر دادم و دانم که پیش بندهٔ تو نعمان از دختران وی و عمامش و کسانش بیشتر از بیست زن بر این صفت هست.

خسرو گفت: «دربارهٔ آنها نامه نویس.»

زید گفت: «ای پادشاه بدترین خوی عرب و نعمان آنست که خویشتن را از عجم برتر شمارند و من خوش ندارم که دختران را نمان کند و اگر به خویشتن روم فرصت این کار نیاید. مرا بفرست و یکی از نگهبانان خویش را که عربی داند همراه من کن.»

و خسرو چابک مردی همراه وی کرد و زید با وی حرمت و ملاطفت می‌کرد تا به حیره رسیدند و پیش نعمان شدند و به تعظیم وی پرداخت و گفت: «شاه را برای کسان و فرزندان خود زنان باید و ترا حرمت کرده که کس سوی تو فرستاده.»

نعمان گفت: «زنان چگونه باید باشند؟»

زید گفت: وصف آنها چنین است که با خویش آورده‌ایم و وصف از آنجا بود که منذر اکبر در جنگ حارث اکبر پسر ابوشر غسانی کنیزی باسیری گرفته بود و هدیه انوشیروان کرد و در وصف وی چنین نوشت: «راست خلقت، پاک‌بزه رنگ، سپیدگردن و بناگوش، سپیدروی، درشت ابروی، درشت چشم، سیاه چشم، زیباچشم، سرخگونه، باربک‌بینی و کشیده‌ابرو، سپیدی و سیاهی دیده مشخص، کشیده چهره، نکو قد، سیاه گیسو، بزرگ سر، افتاده گوشوار، گشاده سینه، ناربستان، درشت بازو باساق نکو و دست ظریف و انگشتان باربک، خوش شکم، میانه باربک، گردن باربک، درشت کفل، پیچیده ران، گردزانو، سطرساق، مچ پر، ظریف پای، نرم رفتار، ناز پرور، ظریف پاشنه، فرمان‌ردار، نسبکون‌سب، سختی ندیده، با آزر، موقر، نیک‌سیرت، دل‌بسته به نسب پدر نه خاندان، و به خاندان نه قبیله، ادب آموخته، برای مردم و الا و رفتار مردم محتاج، کار آزموده، کوتاه زبان، نرم صدا که زینت خسانه باشد و مایه رنج دشمن اگر او را بخواهی بخواهد و اگر نخواهی بس کند، باربک بین و شرمگین و لرزان لب و پذیرشگر».

و کسری این وصف را پسندید و بگفت تا آنرا به دیوان نویسند و از شاهی به شاهی می‌رسد تا به خسرو پسر هرمز رسید و زید این وصف را برای نعمان بخواند و بر او سخت آمد و به زید گفت و فرستاده می‌شنید که مگر در زیبارویان سواد دیارش حاجت خویش نمی‌یابید؟ و به جای زیبا روی کلمه عین به کار برد که استعاره از زیبا روی باشد.

فرستاده از زید پرسید: «عین چیست؟»

زید گفت: «به معنی گاو است.»

و به نعمان گفت: «خسرو از این طلب حرمت تو خواست و اگر می‌دانست که ترا

سخت آید نمی‌نوشت.»

نعمان دو روز آنها را نگهداشت سپس به خسرو نوشت که آنکه شاه می‌خواهد به نزد من نیست و به زید گفت: «به نزد شاه عذر شایسته بگوی.»  
 و چون به نزد خسرو باز گشتند زید به فرستاده گفت: «آنچه شنیدی باشاه بگویی که من جز سخن تو نگویم و به خلاف تو نروم.» و چون پیش خسرو شدند زید گفت: «اینک نامه‌ی وی، و نامه را بخواند.»

خسرو گفت: «پس آنچه بمن گفنی چه بود؟»  
 زید گفت: «گفته بودم که زن به دیگران ندهند، و این از تیره روزی آنهاست که گرسنگی و برهنگی را بر سیری و پوشیدگی برگزیده‌اند و بادسوم را از خوشیهای دیار تو بهتر دانند و آنرا زندان شمارند. از این فرستاده که بمن بود پرس که چه گفت که من شاه را گرامی نرازان می‌دانم که گفته‌ی او را به زبان آرم»  
 خسرو از فرستاده پرسید: «چه گفت؟»  
 فرستاده گفت که نعمان: «مگر گاو ان سواد او را بس نیست که به طلب زنان ما بر آمده است؟»

و خسرو به سختی خشمگین شد و این سخن در دل وی کارگرافتاد و ای گفت: «بسیار بنده که بدتر از این گوید و آنگاه تو به کند» و این سخن شایع شد و به نعمان رسید، و خسرو ماهها چیزی نگفت و نعمان انتظار می‌برد تا نامه خسرو بدو رسید که بیا که شاه را به تو نیاز است.

و چون نامه به نعمان رسید سلاح خویش برگرفت و آنچه توانست برداشت و به کوهستان طی رفت از آنرو که فرعه دختر سعد بن حارثه بن لامزنوی بسود و پسر و دختری برای او آورده بود و نیز زینب دختر اوس بن حارثه رنوی بود از اینر و سوی قبيله طی رفت که او را مقر دهند و حمایت کنند، اما نپذیرفتند و گفتند: «اگر خوبشاوند نبودی با تو پیکار می‌کردیم چه لازم که خسرو را دشمن خویش کنیم.»  
 و هیچکس نعمان را نپذیرفت بجز بنی رواحه بن سعد که گفتند: «اگر خواهی

همراه تو می‌جنگیم.» که در کار مروان قرظ منشی از او به‌گردن داشتند.

ولی نعمان گفت: «تو خواهی شمارا فنا کنم که تاب خسرو ندراید.» و نهانی بدشت ذوقار پیش قبیله بنی شیبان رفت و هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن ابی ربیع بن ذهل بن شیبان را بدید که سالاری والا قدر بود و سالار ربیع، قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذی الجدین بود و کسری ابله را به قبول بدو داده بود و بدین سبب نخواست خانواده خویش را بدو سپارد و بدانست که هانی کسان ویرا از آنچه خویش را محفوظ می‌دارد حفظ خواهد کرد.

پس از آن نعمان سوی خسرو رفت و زید بن عدی را بریل سابط دید که بدو گفت: «نعمانک خودت را نجات بده.»

نعمان گفت: «این کار نو کردی، بخدا اگر جسمم با تو همان کنم که با پدرت کردم.» زید گفت: «نعمانک! برو چنان آنچه ای برای تو بسته‌ام که اسب چموش بریدن آن تواند.»

و چون خسرو خبر یافت که نعمان بر دراست، فرستاد که او را به بند کردند و به زندان خانقین فرستاد و به زندان بود تا طاعون بیامد و در آنجا بمرد و مردم پنداشتند که مرگ وی به سابط بود و این پندار از شعر اعشی آمده که گوید: «خداوند خورنق، در سابط از مرگ مصون نماند.»

ولی مرگ وی در خانقین رخ داد و این کسی پیش از اسلام بود و چیزی نگذشت که خداوند عز و جل پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را بر انگیخت و جنگ ذوقار به سبب نعمان رخ داد.

از ابو عبیده معمر بن مثنی روایت کرده‌اند که وقتی نعمان عدی را بکشت برادر عدی و پسرش به در خسرو بودند و نامه اعذار نعمان را که به خسرو نوشته بود تحریف کردند که خسرو به خشم آمد و بگفت تا وی را بکشد و چون نعمان از خسرو بی‌مانک شد مال و سلاح خویش را با چیزهای دیگر به هانی بن مسعود بن عامر بن خصیب بن عمرو

المزدلف بن ابی ربیع بن ذهل بن شیبان بن نعلبه سپرد، از آنسرو که نعمان دو دختر بدو داده بود.

و بعضیها گفته اند این کار باهانی بن مسعود نبود بلکه هانی بن قبیصه بن هانی بن مسعود بود و این به نزد من معتبر است.

و چون خسرو نعمان را بکشت ایاس بن قبیصه طایبی را عامل حیره و همه ولایتها کرد که به دست نعمان بود.

ابوعبیده گوید: وقتی خسرو از بهرام گریخته بود بر ایاس بن قبیصه طایبی گذشت و ایاس اسب و شتری بدو پیشکش کرد و خسرو سپاس او گفت، و چنان شد که خسرو به ایاس نوشت که ترکه نعمان که جاست و او پاسخ داد که ترکه را به طایفه بکر بن وائل سپرده بود.

و خسرو به ایاس فرمان داد که ترکه نعمان را بگیرد و پیش وی فرستد، ایاس کس پیش هانی فرستاد که زردهایی را که نعمان به تو سپرد پیش من فرست آنکه کمتر کند گوید چهار صد زره بود و آنکه بیشتر کند گوید هشتصد زره بود. و هانی نخواست چیزی را که در حسابت خویش گرفته بود بدهد.

گویند: و چون هانی ابا کرد خسرو خوشگین شد و آنست که طایفه بکر بن وائل را نابود خواهد کرد و هنگامی که این سخن می گفت نعمان بن زرعه تغلیبی آنجا بود و نابودی بکر بن وائل را خوش داشت و به خسرو گفت: «ای سرشاهان خواهی که گویم بکر بن وائل را چگونه غافلگیر توان کرد؟»

خسرو گفت: «آری.»

نعمان گفت: «مهلشان باید داد تا گرم شود و به هنگام گرمی بر آنگاه خویش ریزند که آنرا ذوقار گویند چنانکه پروانه به آتش ریزد و آنها را چنانکه خواهی بگیر و من کارشان را فیصله می دهم.»

گویند: سخن نعمان را که گفته بود بر آنگاه خویش ریزند چنانکه پروانه بر آتش



ریزد برای خسرو ترجمه کردند و صبر کرد تا گرماشد و مردم بکرین وائل بیامدند و در انحنای ذوقار فرود آمدند و کسری نعمان بن زرعه را سوی آنها فرستاد که یکی از سه چیز را برگزینید: یا تسلیم شاه شوید که هر چه خواهد کند یا از این دیار بروید یا برای جنگ آماده باشید.

و قوم به مشورت نشستند و حنظله بن ثعلبه بن سیار عجلی را سالار خویش کردند که وی را مبارک می‌دانستند.

حنظله گفت: «جز جنگ نباید که اگر تسلیم شوید شما را بکشند و زن و فرزند به اسیری برند و اگر بروید از تشنگی هلاک شوید و بنی تمیم سر راه بگیرند و تابودتان کنند، پس جنگ شاه را آماده باشید.»

و شاه کس پیش ایاس فرستاد و پیش‌ها مرز تتری که سالار نگهبانان وی در فسطاطانه بود و پیش جلابز بن که سالار نگهبانان به بارق بود و به قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذوالجدین که عامل وی بردشت سفوان بود نوشت که همه پیش ایاس روید و چون فراهم شدید سالاری با ایاس باشد.

و پارسیان با سپاه و فیل بیامدند و سالاری با چابکسواران بود و پیمبر خدای مبعوث شده بود و کار پارسیان سستی گرفته بود و پیمبر درباره حادنه فرمود: «اینک عرب از عجم انتقام گرفت» و آن روز به یادگار ماند که روز پیکار بود.

و چون سپاه پارسیان نزدیک شد قیس بن مسعود شبانگاه پیش‌هانی رفت و گفت: «اسلحه نعمان را به قوم خویش ده که نیرو گیرند، اگر هلاک شدند اسلحه نیز از دست رفته باشد و اگر ظفر بایند به تو بس دهند.» و او چنان کرد و زره و سلاح را به مردان دلیر قوم داد و چون سپاه پارسی به بکرین وائل نزدیک شد هانی گفت: «ای گروه بکریان شتابان سپاه خسرو و عربان همراهشان را ندارید، سوی بیابان شوید.» و مردم شتابان برفتند و حنظله بن ثعلبه بن سیار برآشفت و گفت: «می‌خواهی ما را نجات دهی اما به هلاک می‌دهی.» و مردم را پس آورد و بندهودج‌ها را برید که اگر